نقل قول خبر

علی‌اکبر علیزاده برمی
نماینده مردم سمنان در مجلس شورای اسلامی

به‌طور طبیعی با توجه به اینکه ایران اسلامی دشمنان زیادی دارد که در دوران بعد از انقلاب اسلامی در دشمنی چیزی کم نگذاشته‌اند، باید توان دفاعی خود را به‌صورت فزاینده افزایش دهد. با رونمایی از موشک «هایپرسونیک» دشمنان ما این پیام را دریافت کردند که دیگر در خانه امن زندگی نمی‌کنند، بلکه در خانه‌های شیشه‌ای زندگی می‌کنند. الحمدلله موشکی که مهندسان در نیروی هوافضای سپاه رونمایی کردند، نسل اول موشک‌های هایپرسونیک است که ساخت نسل‌های دیگر آن در دستور کار است. دفاع پرس

یوسف نوری
وزیر آموزش و پرورش

راهیان نور ظرفیت‌های بسیار فزاینده‌ای در عرصه تعلیم و تربیت دارد و می‌تواند زمینه پیاده‌سازی سند تحول بنیادین آموزش و پرورش را در حوزه‌های مختلف فراهم کند. در سند تحول بنیادین آموزش و پرورش مؤلفه‌ای به نام «حیات طیبه» ارائه شده که این مؤلفه رابطه بسیار معناداری با معارف و ارزش‌های دفاع‌مقدس دارد و راهیان نور می‌تواند بستری برای تحقق ویژگی‌های یک دانش‌آموز در طراز انقلاب اسلامی باشد. جوان آنلاین

خبر

شناسایی هویت یک شهید پس از ۳۴ سال

پیکر شهید «مرتضی کردی» از شهدای ۸ سال دفاع‌مقدس، پس از گذشت ۳۴ سال، در تفحص‌های اخیر در منطقه عملیاتی مجنون و از طریق آزمایش DNA شناسایی شد و به میهن بازگشت. پیکر این شهید صبح پنجشنبه ۲۶ آبان ماه در شهرستان ری تشییع و در آرامگاه شیخ صدوق این شهرستان به خاک سپرده شد. شهید کردی از سوی جهادسازندگی در جبهه حضور یافت و دوازدهم مرداد ۱۳۶۷، با سمت جهادگر در جزیره مجنون عراق بر اثر اصابت گلوله به شهادت رسید.

بازگشت پیکرهای دو رفیق شهید

پیکرهای مطهر شهیدان دوران دفاع‌مقدس «علی‌اکبر سلیمانی» و «اسدالله اسدی» پس از ۳۴ سال کشف و شناسایی شدند. شهیدسلیمانی فرزند اصغر و برادر همسرش، شهید اسدی فرزند نادعلی، از اراک، هر دو در تاریخ ۴تیرماه ۱۳۶۷ در تک دشمن در مجنون در سن ۲۵ سالگی به شهادت رسیدند و پیکرهای مطهرشان در منطقه برجای ماند و در جریان عملیات‌های اخیر تفحص شهدا پیکر مطهر این دو شهید کشف شد. شهید سلیمانی از طریق کارت شناسایی و آزمایش دی‌ان‌ای و شهید اسدی نیز از طریق انجام آزمایش دی‌ان‌ای شناسایی شدند.

معرفی کتاب

داستان مرد بی‌قرار

گاهی اوقات نام‌ها ذهن و تمام وجودت را مشغول می‌کنند. «ر» یکی از همان‌هایی است که تو می‌خواهی بدانی اول کدام واژه است. «ر» بزرگی که با رنگ قرمز روی جلد کتاب نقش بسته است، حکایت از یک‌راه عاشقانه دارد؛ راهی که به شهادت ختم می‌شود. این «ر» جایگزین تمام «ر»هایی است که جا افتاده‌اند و نشان از عاشقانه‌هایی دارد که روزی شهید رسول حیدری در نامه‌هایش برای همسرش نوشته است. «ر»، کتابی متفاوت است. کتابی که مخاطبش را به دل قصه پرپیچ‌وخم یک مرد می‌برد؛ مردی که توان یک‌جا نشستن نداشت و درد مردم را درد خود می‌دانست، حتی اگر این مردم، هموطنانش نباشند. «ر»، روایت‌کننده داستان زندگی شهید رسول حیدری است؛ نخستین شهید ایرانی در جنگ بوسنی و هرزگوین. این کتاب دارای ۳ بخش است که در آن به مقاطع گوناگون زندگی شهید پرداخته شده است. فصل اول از زمانی آغاز می‌شود که رسول حیدری از سفر بوسنی در سال ۷۱ بازمی‌گردد و در مسیر مرور خاطراتش از دوران کودکی تا زمان ورود او به سپاه پاسداران و فعالیتش در جنگ را بازگو می‌کند. در ادامه و در فصل دوم، روزهای فعالیت شهید در قرارگاه رمضان تا پایان جنگ را به تصویر می‌کشد و در ادامه همین فصل ماجراهای دانشگاه رفتن شهید را تعریف می‌کند. فصل سوم نیز به روایت زندگی و فعالیت‌های شهید در بوسنی می‌پردازد.

مریم برادران، نویسنده این کتاب به‌خوبی توانسته بیشتر از آنکه به اسطوره‌سازی بی‌جا از شخصیت شهید بپردازد، در عین نشان دادن روحیات و اخلاق شهید و حتی گاهی نقاط ضعف‌های اخلاقی او ـ که ممکن است در وجود هر انسانی وجود داشته باشد ـ رابطه پرمهر و محبت او با اطرافیان و روحیه جهادی و خستگی‌ناپذیر رسول حیدری را نشان دهد.

شهید عزت ایران
حسین اجاقی

صعود به قله‌های ایثار با قلب خونین

مدافع امنیت «حسین اوجاقی زنوز» به‌دست اغتشاشگران شهید شد و «علی‌اکبر آذربایجان» لقب گرفت

گزارش

مژگان مهرابی
روزنامه‌نگار

همین امسال اربعین بود که برای پابوسی آقا پای پیاده، راهی کربلا شد؛ چه حس خوبی داشت وقت رفتن. هنگام بدرقه از مادرش خواست که برایش دعا کند تا عاقبت بخیر شود. تصور مادر بر ازدواج و انتخاب همسر برای پسرش بود بی‌آنکه بداند قرار است تا چند روز دیگر چه اتفاقی رخ دهد. یک هفته‌ای را مهمان آقا بود و روز آخر موقع خداحافظی ناگهان به یاد حرف حسین افتاد. عکس او را رو به ضریح امام حسین(ع) گرفت و گفت: «آقاجان برای حسین من دعا کنید عاقبت بخیر شود.» درست همان چیزی که همیشه از خدا طلب می‌کرد. بسیجی متعهد و تحصیل کرده کشور که می‌توانست نیروی خوبی برای رفاه و پیشرفت مملکتش باشد در روز ۳۰ شهریور برای مقابله با فتنه‌گران مقابل مصلای تبریز با ضربه چاقوی اغتشاشگران به شهادت رسید و در صف شهدای مدافع امنیت قرار گرفت. «ربابه حقایق شریف» مادر شهید، عاشقانه‌های خود و پسرش را برای ما تعریف می‌کند.

حسین به علی اکبر آذربایجان شهره شده است. این نام را تبریزی‌ها برایش انتخاب کرده‌اند. جوان دلاوری که امروز نامش بر سر زبان‌هاست به مهربانی و عطوفت، به غیرت و مردانگی. اما مادر بیشتر از اینها درباره پسرش می‌داند. او را خودش تربیت کرده؛ می‌داند دست‌پرورده‌اش چه ذات پاکی داشته است. او این روزها بیشتر وقتش را در اتاق حسین می‌گذراند. انگار جز آنجا در هیچ جای خانه آرامش ندارد. با او حرف می‌زند و مثل گذشته درددل می‌کند. الان هم برای گفت‌وگو همانجا را پیشنهاد می‌کند. می‌خواهد پسر هم حضور داشته باشد. با هر جمله‌ای نگاه به تصویر روی دیوار می‌کند؛ عکس حسین کنار رودخانه. تاریخ زیر عکس نوشته شده است: «۱۸شهریور ۱۴۰۱» یعنی ۱۲ روز قبل از شهادتش. دست‌نوشته‌ای هم هست: «وقتی به بالای قله برسی شاید همه دنیا تو رو نبینن ولی تو همه دنیا رو می‌بینی(سومین صعود به قله سبلان).» مادر همینطور که خیره به عکس شده می‌گوید: «حسینم اهل ورزش بود. با دوستانش کوهنوردی می‌رفت. این عکس را هم آخرین باری که به کوه رفته بود گرفته است.»

مداحی در باب‌القبله حرم امام حسین(ع)

او به سال‌های گذشته می‌رود. ۷مرداد سال ۱۳۷۱. وقتی حسین به دنیا آمد. بچه اولش بود برای همین وابستگی زیادی به او داشت. تعریف می‌کند: «من شاغل بودم و اداره غلات تبریز کار می‌کردم. خواهرم نگذاشت او را به مهدکودک ببرم و حسین روزها پیش خاله‌اش بود. با خواهرم مسجد و جلسه قرآن می‌رفت. هیئتی بار آمده بود. البته با خودم هم زیاد به محافل مذهبی می‌آمد. از همان بچگی مداحی می‌کرد. صدای خوبی داشت. یادم می‌آید یک‌بار با هم به کربلا رفتیم. آن موقع ۱۵- ۱۶سال بیشتر نداشت. داخل حرم امام‌حسین(ع) قسمت باب‌القبله شروع کرد به نوحه خواندن. مردم دور او را گرفتند و چون قدش نمی‌رسید برایش یک چهارپایه گذاشتند. حسین بالای آن ایستاد و شروع کرد به مداحی کردن. مردم سینه می‌زدند. چه محشری شد آن روز.»

همه جور کاری به او می‌دادند

مادر این روزها لحظات سختی را به‌سر می‌برد. چرا که بیشترین ساعات روز را با حسین می‌گذرانده و حالا جای خالی دردانه‌اش، اذیتش می‌کند. آخر غیراز مادر و فرزندی، با هم همکار هم بوده‌اند. همین بیشتر آزارش می‌دهد. به‌خصوص خاطره‌ای که از ماه رمضان در ذهنش مانده است. می‌گوید: «حسین کارشناس ارشد حسابداری داشت اما عضو نیروهای شرکتی اداره غلات بود. همه جور کاری به او می‌دادند اما حسین اعتراض نمی‌کرد. یک‌بار از پشت پنجره حسین را دیدم که مشغول جارو کردن محوطه است. ماه رمضان بود و او چفیه دور صورتش پیچیده بود. دلم شکست. پسر من با داشتن تحصیلات عالیه باید این کار را کند. گریه کردم. نمی‌دانم کدام از یک همکارها به او خبر داد. به اتاقم آمد. گفت چی شده حاج‌خانم؟ گفتم پسر بزرگ کردم که این مدلی کار کند؟ خندید و من را بغل کرد و گفت مهم این است که روزی حلال درمی‌آورم.» مادر از جا بلند می‌شود و از داخل کمد مقداری پارچه و وسیله زنانه بیرون می‌آورد. چقدر زیبا و چه خوش سلیقه. آنها را خریده بود تا بعد از ماه صفر به خواستگاری برود و رخت دامادی به تن پسر کند. دستی روی پارچه‌ها می‌کشد و می‌گوید: «برای حسین آرزوها داشتم. اما... اربعین امسال که می‌خواستم کربلا بروم موقع بدرقه به شوخی گفت مامان حواست به من نیستا.... خیلی محجوب بود. مستقیم نگفت برایم آستین بالا بزن. اما خوب من مادرم متوجه می‌شوم. گفتم چشم برگردم حتما شما رو سروسامان می‌دهم.» حالا این لوازم غصه‌ای شده روی دل او و با دیدنش به یاد لبخند حسین می‌افتد و قصه ازدواج او. مادر سعی می‌کند خوددار باشد و اشکی به دیده نیاورد. اما مگر می‌شود. به یاد حسین که می‌افتد ناخودآگاه چهره‌اش رنگ دیگری به‌خود می‌گیرد. تعریف می‌کند: «حسین عادت نداشت قدمی برای کسی برمی‌دارد درباره‌اش حرف بزند. برای همین همیشه مخفیانه دست دیگران را می‌گرفت. شاید همیشه مالی حمایت نمی‌کرد اما خیرش به همه می‌رسید. اگر از او تعریف کنم شاید دیگران فکر کنند چون مادرش هستم این حرف‌ها را می‌گویم. اما هیچ‌کس نیست که او را بشناسد و دوستش نداشته باشد. آخر حسین با همه نشست و برخاست می‌کرد. حتی کسانی که مذهبی نبودند. هیچ وقت آدم‌ها را با توجه به ظاهرشان محک نمی‌زد. از جوانی که ظاهر مذهبی نداشت با بچه حزب‌اللهی در چشم او یک جور بودند. رفتارش طوری بود که همه را جذب می‌کرد. چه کسانی که اهل مسجد نبودند و دوستی با حسین باعث شد مسجدی شوند و سر به راه. کلامش مهر داشت. مهربان صحبت می‌کرد. حسین من خوش لباس بود. می‌گفت بسیجی باید شیک‌پوش باشد.»

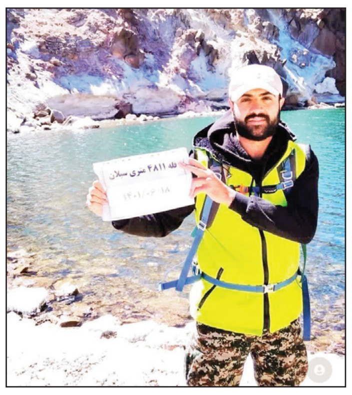

حاجتم زود برآورده شد

۳۰شهریور. مادر تازه از سفر اربعین آمده و خسته بود. کمی هم کسالت داشت. ظهر مثل همیشه حسین از سر کار آمد و غذایی همراه خانواده خورد. بعد هم بیرون رفت. صدای سروصدای اغتشاشگران می‌آمد و همین مادر را نگران کرد. چند باری به حسین تلفن کرد اما کسی جواب نداد. ساعت ۹ شد که مهدی برادر حسین به مادر تلفن کرد که امشب حسین خانه نمی‌آید و نگران نباشد. مادر خاطره آن شب تلخ را فراموش نمی‌کند: «بعد از مهدی پسرم، فرد دیگری به تلفن همسرم زنگ زد. از صحبت‌های آنها متوجه شدم برای حسین اتفاقی افتاده و در بیمارستان است. همسرم به بیمارستان رفت و اما خیلی زود برگشت. چند نفر از حوزه بسیج عمار هم همراهش بودند. گفتند حسین چاقو خورده است. اما یکی‌شان به گریه افتاد و گفت شهادت حسین مبارک!» با گفتن این حرف مادر به حیاط رفت و دست‌هایش را بالا گرفت گفت یا حسین چه زود حاجتم را دادی. دوستانش تعریف کرده بودند یکی از اغتشاشگرها که لباس قرمز هم به تن داشته با چاقو به قلبش زده است. مادر خود بسیجی است و تصمیم دارد بعد از حسین راهش را با فعالیت‌های فرهنگی ادامه دهد تا نوجوان و جوان دیگری در دام دشمن نیفتد و اینگونه امنیت کشور نشانه نرود.

مکث

مادر شهید: اجازه تفرقه‌اندازی نمی‌دهیم

اگر حسین من یا حسین‌ها نمی‌رفتند اینطور مردم راحت در شهر نمی‌گشتند. حسین با شهادتش مرا سربلند کرد. خدا هم او را سربلند کرد. رابطه مادر و فرزندی خیلی سخت است. ۳۰ سال برایش زحمت بکشی، خون و دل بخوری، لحظه لحظه در درس خواندن همراهی‌اش کنی و...، چون حسین در راه حفظ حجاب و ناموس مملکت رفت می‌گویم‌ای مردم اشتباه نکنید! حجاب، قانون جمهوری اسلامی نیست بلکه حجاب قانون خداست و از حضرت زهرا(س) به ما ارث رسیده است. ان‌شاءالله با کمک و اتحاد مردم این امانت را به‌دست مولا یمان صاحب‌الزمان (عج) می‌رسانیم و هیچ‌وقت به بیگانگان اجازه نمی‌دهیم با اهداف پلیدشان بین مردم تفرقه‌اندازی کنند.

یادی از «ایدن مصطفی حمید» خلبانی که از دستور صدام برای بمباران شیمیایی حلبچه خودداری کرد

آیا ملت ایران سال‌های بعد از من یاد می‌کنند؟

گزارش

شهره کیانوش‌راد
روزنامه‌نگار

۲روز از آزادی حلبچه گذشته بود. ساکنان کردنشین، خوشحال از ورود رزمندگان ایرانی به شهرشان با شادی و هلهله به استقبال آنها رفتند. رزمندگان غیور ایرانی موفق شده بودند با یاری نیروهای کرد عراقی در عمق خاک کشور عراق پیشروی و برخی از شهرهای کردنشین از جمله حلبچه را از دست نیروهای بعثی آزاد کنند. رهاورد این پیروزی، تلفات سنگین و خسارت بسیار ارتش عراق بود و مجازات شادی مردم حلبچه، پرواز هواپیماهای بمب‌افکنی بود که به بمب‌های شیمیایی مجهز شده بودند. از میان خلبانان ۵۰ فروند هواپیمای ویژه ارتش عراق که برای ماموریت آماده می‌شدند یکی از آنها به نام «ایدن مصطفی حمید» از دستور صدام برای بمباران شیمیایی حلبچه خودداری کرد و حاضر نشد تا در این جنایت هولناک سهیم شود.

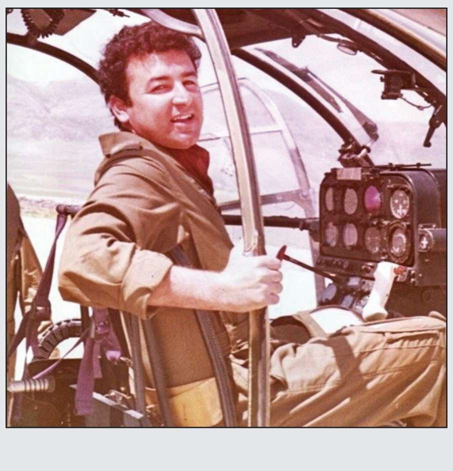

ساعت ۲ بعدازظهر ۲۵ اسفند ۱۳۶۶ در تاریخ دفاع‌مقدس با جنایت هولناک حلبچه به‌دست رژیم عراق به ثبت رسیده است. ماجرا از این قرار بود که ۲روز بعد از عملیات والفجر ۱۰ مردم شهر و روستاهای حلبچه به استقبال رزمندگان ایرانی رفتند. همدلی و همراهی مردم کردنشین عراق با رزمندگان به کام صدام بسیار تلخ آمد و برای او و ارتش مجهزش به انواع سلاح‌ها، شکستی غیرقابل باور به‌شمار می‌آمد. حزب بعث در اقدامی غیرانسانی و به قصد انتقام‌گیری از این شکست و در عملیاتی به نام انفال، ۵۰ فروند هواپیمای ویژه ارتش عراق را به سمت حلبچه روانه کرد. هر یک از هواپیماها به ۴عدد بمب شیمیایی ۵۰۰ کیلویی مجهز بودند و با ریختن ۲۰۰ بمب حاوی مواد شیمیایی، کشتار مردم این منطقه کردنشین و جنایت بی‌سابقه‌ای را در تاریخ جنگ تحمیلی رقم زد. هزاران تن از شهروندان کرد عراقی قربانی سیاست‌های رژیم بعث و نسل کشی سازمان‌یافته این رژیم شدند. در میان نیروهای نظامی که در ارتش رژیم بعث عراق فعالیت می‌کردند، افرادی بودند که علاقه‌ای به خدمت در رژیم بعث عراق و جنگ با کشور و مردم ایران نداشتند؛ افرادی مانند «ایدن مصطفی حمید» از خلبانان عراقی بود که بعد از شنیدن دستور صدام برای بمباران شیمیایی حلبچه، از اجرای دستور خودداری کرد. او سال ۱۹۴۹ میلادی (۱۳۲۷ هجری شمسی) در کرکوک و در خانواده‌ای از تبار ترکمان اصیل به دنیا آمد. پدرش در شهر کرکوک جنگلبان بود. در سال ۱۹۵۵ میلادی (۱۳۳۳ هجری شمسی) پدرش به منطقه تون کوبری منتقل شد و ایدن کلاس اول ابتدایی خود را در این شهر گذراند. پس از مدتی خانواده‌اش مجددا به کرکوک بازگشتند و دوران ابتدایی و متوسطه خود را در آن شهر به پایان رساند. صبوری و آرامش از ویژگی‌های بارز او در دوران تحصیلش بود. پس از آنکه دیپلم خود را گرفت بنا بر علاقه‌ای که در او بود، به دانشکده هوایی ارتش عراق پیوست و به‌عنوان کمک خلبان از آن دانشکده فارغ التحصیل شد. او علاقه بسیاری به کشور و خصوصاً مردم کشورش داشت و این صفت زبانزد دوستان، همکاران و آشنایانش شده بود. ایدن با اینکه در ارتش بعث کار می‌کرد، اما حاضر نبود علیه مردم بی‌گناه اقدامی کند. زمانی که صدام شکست بزرگی از ایران را در حلبچه متحمل می‌شود، به خلبانان دستور می‌دهد تا حلبچه را بمباران شیمیایی کنند اما این خلبان جسور، از دستور بمباران شیمیایی حلبچه سرپیچی می‌کند و حاضر به انجام این کار نمی‌شود. او می‌داند که این تمرد، به قیمت از دست دادن جانش تمام می‌شود اما از تمرد دستور ابایی ندارد. صدام پس از شنیدن این موضوع دستور می‌دهد تا ایدن را اعدام کنند. سرانجام ایدن در همان سال اعدام می‌شود و حتی اجازه برگزاری مراسم تشییع پیکر و مراسم یادبود به خانواده او را نمی‌دهند. ایدن مصطفی حمید قبل از اعدامش گفت: «آیا ملت ایران و کرد، سال‌های بعد از من یاد می‌کنند؟»

یادداشت

الناز عباسیان؛ روزنامه‌نگار

نگاهی به جایگاه کتاب و کتابخوانی در سیره شهدا

شهیدان کتابخوان!

در این سال‌ها هر زمان صحبت از شهدا و رزمندگان دوران دفاع‌مقدس شد، بیشتر به خاطرات حضورشان در جبهه و شرح رشادت‌هایشان برای دفاع از میهن پرداخته‌ایم. حتی در بیان سبک زندگی شهدا هم کمتر به موضوعاتی نظیر کتابخوانی و نویسندگی شهدا اشاره کردیم، این در حالی است که زمانی که رزمندگان درگیر عملیات نبودند، اغلب‌شان به نوشتن دلنوشته یا خواندن کتاب روی می‌آوردند تا جایی که می‌توان رد این مطالعات را در وصیت‌نامه‌هایشان پیدا کرد. در این میان، فرماندهان زیادی بودند که نه‌تنها خود کتاب می‌خواندند بلکه دیگران را هم به کتاب و کتابخوانی تشویق می‌کردند.

نمونه بارز آن حاج‌قاسم سلیمانی است که کتابخوانی از دغدغه‌های مهم او بود. سردار علاوه بر خواندن مستمر و منظم کتاب‌هایی در حوزه تاریخ، اخلاق و تاریخ شفاهی جنگ، گاه برای برخی کتاب‌ها، یادداشت و تقریظ می‌نوشت. همین اقدام او در معرفی کتاب و رونق فروش آن مؤثر واقع می‌شد. شهیدحسن باقری هم که نام او با عملیات‌های بزرگ و موفقیت‌آمیزی چون فتح‌المبین و بیت‌المقدس گره خورده است با مطالعه و کتاب بیگانه نبوده و کتابخوانی یکی از دغدغه‌هایش بود. مادر شهید علاقه‌مندی فرزندش را به کتاب چنین توصیف می‌کند: «هرنوع کتابی می‌خواند... یک مطلب را که می‌خواست تهیه کند، ۶-۵ جلد کتاب را می‌آورد و مطالعه می‌کرد. از هر کدام‌شان یک متنی را درمی‌آورد. ۳کتابخانه داشت و هر ۳کتابخانه پر بود.»

حتی در رده رزمندگان عادی هم افراد زیادی بودند که به کتاب‌خواندن علاقه داشتند؛ نمونه آن شهیداحمدرضا احدی یکی از شهدای نخبه جنگ تحمیلی است که در سال ۱۳۶۴ در کنکور سراسری تجربی رتبه اول را کسب کرد و در رشته پزشکی در دانشگاه شهیدبهشتی پذیرفته شد. با تمام علاقه‌ای که به درس و دانشگاه داشت، همه را نیمه‌کاره رها کرد تا به جبهه برود. او در یادداشتی پرمغز و خواندنی از دلایلش درباره به جبهه‌رفتن نوشته بود: «چگونه می‌توانیم در شهرمان بمانیم و فقط درس بخوانیم؟ چگونه می‌توانیم درها را به روی خود ببندیم....» مطالعه در میان برنامه‌های شهیدحسین قجه‌ای هم جایگاه ویژه‌ای داشت؛ به‌طور مثال در دفترچه یادداشتش چنین می‌نوشت: «شنبه: در روز شنبه مطالعه نکردم...»، «روز دوشنبه: نه کار مثبتی انجام دادم، نه مطالعه کردم. وقتی هم که خواستم مطالعه کنم، خوابم برد.» جا دارد یادی هم از شهیداحمد تبریزی کنیم که به قدری به کتاب علاقه داشت که پس از مدتی او را مسئول کتابخانه جبهه کردند و او خیلی زود برای تمام کتاب‌ها کد گرفت و باعث شد تا کتابخانه نظم بیشتری پیدا کند. یک روز رزمندگان دیدند کتابخانه تعطیل است و پلاکاردی بالای آن نصب کرده‌اند که رویش نوشته بود شهادت مسئول کتابخانه. سرباز شهیداحمد تبریزی تسلیت باد. و چه زیبا وصیت کرد شهیدمحمود اخلاقی که نوشت: «۶۰۰ جلد کتاب دارم؛ آنها را ببرید به کتابخانه و حبس کنید. آنها را بدهید به کسانی که اهل مطالعه هستند و به آنها هم بگویید کتاب‌ها را دست به‌دست کنند و در گردش نگه دارند و مطالعه کنند.»

وقتش شده با کتاب‌هایمان آشتی کنیم

و چه خواندنی و جالب رحیم قمیشی از رزمندگان و آزادگان دوران ۸سال دفاع‌مقدس در خاطرات خود به موضوع کتابخوانی فرمانده‌شان اشاره کرده است که نشان از این دارد که شهدا با مطالعه به زندگی‌شان معنا و عمق بخشیده بودند: «برای عملیات والفجر آماده می‌شدیم. «نادر یزدانیان» خوش‌خنده، معاون فرمانده گردان‌مان بود. آنقدر افتاده بود که کسی وارد چادر می‌شد فکر نمی‌کرد او فرمانده باشد. می‌دانستم قبلا فرمانده محور بوده و سر نترس و دل شجاعی دارد. دوستانش برایم گفته بودند شب‌های زیادی برای شبیخون‌زدن به نیروهای عراقی که تا نزدیک اهواز آمده بودند، شرکت کرده بود. بچه‌هایی که آن روزهای اول جنگ را دیده‌اند می‌دانند آن موقع رزمنده‌ها چه مظلومیتی داشتند. حتی لباس رزم و اسلحه مناسب هم نبود و آن بچه‌ها از جان مایه می‌گذاشتند. آن روز در چادر فرماندهی بود، چند پتوی ساده کف چادر بود، یک کلمن آب و یک والور برای گرم کردن غذا و چندین کتاب هم گوشه‌اش؛ کتاب‌های نادر. می‌دانم قرآن و نهج‌البلاغه ۲تا از مهم‌ترین آن کتاب‌ها بود. نادر مواقع بیکاری همیشه کتابی برمی‌داشت و خودش را به خواندن مشغول می‌کرد. با کتاب عشق می‌کرد. امروز که کوه کتاب‌های نخوانده‌ام را دیدم، یاد نادر افتادم. قرآنم را دیدم که خاک گرفته، دلم سوخت. نهج‌البلاغه که سال‌هاست حال خواندنش را پیدا نمی‌کنم. حتما نادر اگر الان بود کلی سرزنشم می‌کرد. حتما می‌گفت کتاب چقدر آدم را عوض می‌کند! می‌گفت حس زندگی و نشاط می‌دهد. می‌گفت که کتاب چقدر آرامش می‌دهد. می‌گفتم می‌دانم...

اما چه کنم نادرجان! حس و حالی برای هیچ کاری نمانده. از بس بی‌هدف پنداشتیم زندگی‌مان را، از بس برنامه‌هایمان را کنار گذاشتیم، از بس از فرصت کوتاه زندگی‌مان غافل شدیم. نادر کمی تند صحبت می‌کرد. یعنی ادای کلماتش سریع بود. اصلا هم بحث نمی‌کرد. یادم نمی‌آید عصبانی شده باشد. می‌دانم این خصلت کتابخوان‌هاست. روح‌شان آماده است برای هر نظری. آماده‌اند برای هر تغییری. دل‌شان برای همه می‌سوزد. یادم هست نادر حتی موقع ورزش برای آمادگی عملیات، دلش نمی‌آمد به بچه‌ها فشار زیادی بیاورد. می‌گفت در منطقه صدای گلوله بلند شود همه انرژی می‌گیرند و یک نفس تا خود هدف می‌دوند، راست می‌گفت. در عملیات بعد نادر فرمانده گردان شد. چه عشقی می‌کردند نیروهایش با او؛ فرماندهی خجالتی؛ فرماندهی همیشه متبسم. دی یا بهمن سال ۱۳۶۲ مراسم عروسی‌اش در اهواز بود. مراسم ساده‌ای گرفت. نادر هنوز یک ماه از عروسی‌اش نگذشته بود که صدایش کردند برای عملیات خیبر. اسفند ۱۳۶۲ و در همان عملیات در رمل‌های چذابه شهید شد. این روزها و شب‌های خانه‌نشینی کتاب‌هایی را که گذاشته‌ایم برای روزی تا بخوانیم‌شان، بازشان کنیم. این روزها بازشان نکنیم نمی‌دانم دیگر کی می‌خواهیم بخوانیم‌شان؟! شاید هیچ‌وقت. وقتش شده با کتاب‌هایمان آشتی کنیم. همین روزها، نه برای بعدها، بعدی که وجود ندارد.»